

ساقه‌های رقصان

پروانه قدیمی

تهران - ۱۳۹۹

به نام نامی حق

غم که نوشتن ندارد
نفوذ می‌کند در استخوان‌هایت
جاسوس می‌شود در قلبت
آرام آرام از چشمانت فرومی‌ریزد
پنهان کردنش قلبی می‌خواهد
به وسعت شالیزارهای خیس باران زده
می‌شکنی و خم می‌شوی
تنها سکوت چاره‌ی درد است.

سرشناسه : پروانه
عنوان و پدیدآور : ساقه‌های رقصان / پروانه قدیمی
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 1 - 302 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۴۹۲۳۶۴۰

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ساقه‌های رقصان

پروانه قدیمی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 302 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

هندزفری را در گوش گذاشت، عینک آفتابی‌اش را از روی موهایش پایین کشید و روی صورت مرتب کرد. از حیاط بیرون رفت. از پشت شیشه‌های سیاه‌رنگ به کفش‌های مارک‌دارش نگاهی انداخت، بی تفاوت‌تر از همیشه به راهش ادامه داد. در حال خود بود و در متن ترانه‌ای که گوش می‌داد، غرق شده بود.

موتورسواری روبه‌رویش ترمز کرد، کلاه کاسکت سیاهی روی سر داشت. بدون اینکه توجهی به موتورسوار کند، قصد عبور داشت. دست موتورسوار ناگهان روبه‌روی صورتش دراز شد.

بدون هیچ حرف و کلامی که بینشان ردوبدل شود، به کاغذ نگاه کرد. آدرس خانه‌ی ویلایی خودش و نام نازیبانو روی کاغذ نوشته شده بود. با بی تفاوتی و سردی تمام با دست به پشت سر اشاره کرد و در سفیدرنگ را نشان داد. مرد بدون هیچ حرفی سری تکان داد و به سمت در سفیدرنگ رفت.

اولین بار بود که بدون اینکه کلامی منعقد شود، با کسی پیام ردوبدل کرده بود. در دلش به مرد موتورسوار خندید، چرا که باید ساعت‌ها پشت در بسته به انتظار می‌ماند تا بی‌بی‌ناز از سر مزار شوهر مرحومش برگردد.

مانند هرروز ازکنار جاده‌ی روستایی قدم‌زنان تا کنار رودخانه پیش رفت، رودخانه‌ای که صدمتر جلوتر به دامان مادرش دریا ریخته می‌شد. خود را از تمام کائنات تنها تر می‌دید. گاهی به رودخانه و تمام کائنات، حسادت می‌کرد. ساعت‌ها در پناه آن نیزارهای بلند نشست و به آب رودخانه خیره شد. کاغذ و

تقدیم به آنی که بهشت زیر پایش جا دارد...

به روح مادر مهربانم که مهرش تا ابد در دلم جای دارد.

تقدیم به تمام مادران خوب ایران‌زمین که از خود گذشتند تا الهه مهر

و محبت باشند.

خودکاری از جیبش بیرون کشید و آنچه در ذهنش تیتروار می‌گذاشت، به روی کاغذ آورد.

«ای رفته در غبار

رفتت، تورا خوش بود و مرا نابودی

ای مظهر مهربانی

مهربانی ات را به چه قیمت در کوی دیگری بردی؟

ای بی وفاترینم

تنهایی ام را با که تقسیم کنم، در شب‌های بی ستاره؟

ای فرشته‌ی سنگدل

کاش زمان رفتن، بال‌هایت را جا نمی‌گذاشتی.»

اشکش بی‌اراده روی گونه سر خورد و روی کاغذ چکید. آهی از انتهای قلبش کشید. کاغذ و خودکارش را کنار گذاشت. کمی جلوتر رفت و پایش را داخل آب فروبرد.

مدت‌ها بود اجازه‌ی رفتن به ساحل را نداشت. تنها مونس و سنگ صبورش را هم از او گرفته بودند. به همین رودخانه‌ی ساکت و بی‌ادعا قانع بود. سخت بود جوان باشی و همدمت دایه‌ای پیر باشی، بدون هیچ هیجان و انگیزه‌ای. زمانی که به این نهایت سکوت به شب برسانی، بدون هیچ هیجان و انگیزه‌ای. زمانی که به این روستای دورافتاده آمده بودند، سال اول دانشگاه بود و به خاطر همین مهاجرت ناخواسته نزدیک‌ترین شهر به این روستا را به عنوان محل تحصیل انتخاب کرده بود. از یک سال قبل که دانشگاهش هم تمام شده بود و دیگر رفت‌وآمدی به شهر نداشت، از همیشه تنهاتر شده بود.

بعد از ساعت‌ها با یادآوری غذایی که روی اجاق بود و بی‌بی‌ناز به او سپرده بود، هراسان از جای برخاست. عینکش را روی چشم گذاشت و به سمت خانه‌ی

سوت و کور همیشگی اش گام برداشت.

تقریباً غروب شده بود و صدای اذان را از مسجد روستا می‌شنید. همین‌که وارد کوچه‌ی باریک و کوچکشان شد، موتورسوار را روی موتورش دید. پوزخندی زد. مردک دیوانه هنوز منتظر بی‌بی‌ناز بود. از کنار موتورسوار بدون هیچ حرفی گذشت، کلید را درون قفل چرخاند. موتورسوار پشت سرش ایستاد. با اعتراض گفت:

- نازبانو کجاست؟

بدون اینکه به عقب بچرخد، جوابش را داد:

- سر قبر شوهرش.

وارد حیاط شد و قصد بستن در را داشت اما پای موتورسوار مانع از بستن در شد.

- می‌تونستی اینو همون موقع بگی.

شانه‌ای بالا انداخت و با لحن سردی گفت:

- نپرسیدی.

مرد کلاه کاسکتش را از روی سرش برداشت اما در تاریکی هوا صورتش قابل تشخیص نبود. لامپ بالای در شکسته بود و نوری در اطرافشان نبود. از نظر باران آن مرد بیش از حد مرموز بود. مرد با کنجکاوی پرسید:

- شما همیشه آن قدر مختصر و مفید جواب می‌دین؟

شانه‌ای بالا انداخت و با فشاری در را بست. صدای مرد را از پشت در شنید.

- بپا با اون عینک تو دیوار نری، خانوم باکلاس.

عینکش را برداشت و وارد خانه‌ی نوساز و دوبلکس شد. ویلایی که برعکس خانه‌ی پدری‌اش کوچک و جمع‌وجور بود اما برای زندگی دوفره‌ی آن‌ها کافی بود. بوی بدی به مشامش خورد. آه از نهادش برخاست. با قدم‌های پرشتاب به

سمت آشپزخانه رفت. از صدای جلازولز قابلمه فهمید غذای شب به کرین تبدیل شده است. سریع زیر اجاق را خاموش کرد. باید فکری برای شام می‌کرد. سریع سیب‌زمینی برداشت و پوست گرفت. در چنین مواقعی که وقت کم بود، بی‌بی‌ناز همیشه کوکوی سیب‌زمینی آماده می‌کرد.

در حال بیرون کشیدن کوکوی سرخ شده از ماهیتابه بود که در ورودی باز شد و صدای آویز پشت در، ورود بی‌بی‌ناز را اعلام کرد. از همان جایی که ایستاده بود، با صدای بلند سلام داد. بی‌بی‌ناز کنار ورودی آشپزخانه ایستاد و با اخم نگاهش کرد.

- باز چشم من رو دور دیدی و رفتی بیرون؟ مگه نگفتم مراقب غذا باش؟
بازم غذا رو سوزوندی؟

برای فرار از پاسخ دادن ابروهایش را بالا داد و گفت:

- بی‌بی نگفته بودی فک و فامیل جوون داری. اون پسره پشت در چه کارت داشت؟

رنگ بی‌بی‌ناز به سفیدی گرایید. چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تو با اون مرد غریبه حرف زدی؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه، وقتی آدرس شما رو پرسید، در خونه رو نشونش دادم. تعجب کردم بعد از این همه سال کسی سراغ شما رو گرفت.

بی‌بی‌ناز با عجله چادرش را از زیر بغل زد و با پاهایی که از درد روی زمین می‌کشید، به سمت اتاقش رفت. اتاقش نزدیک راه‌پله‌ای که به طبقه‌ی دوم راه داشت، قرار گرفته بود، درست روبه‌روی آشپزخانه. در همان حال که وارد اتاقش می‌شد، غرغرکنان حرفش را می‌گفت:

- وقتی می‌گم نرو بیرون برای همینه، حالا جواب بابات رو چی بدم؟

این همه سفارش می‌کنه تنها بیرون نرو، بازم خیره‌سری می‌کنی. من چه گناهی کردم، آخر عمری گیر دختر چشم‌سفیدی مثل تو و اون بابای شکاکت افتادم؟ آگه خودم بزرگش نمی‌کردم، به عقلش شک می‌کردم.
اخم‌هایش را درهم کشید. هرچه سکوت می‌کرد و در خود می‌ریخت، باز بدهکار این جماعت بود.

- بی‌بی‌ناز شلوغش نکن، خودت می‌دونی هرکی جای من بود، از دست این زندگی یا خودش رو راحت می‌کرد یا فرار می‌کرد. من هم که پوستم کلفتی، موندم و سوختم. هرکس راه خودش رو توی این زندگی بی‌سروته از بقیه جدا کرد و پی زندگی خودش رفت، جز من که باید همیشه زیر ذره‌بین باشم.

بی‌بی‌ناز با اخم نگاهش کرد و غرید:

- باران؟

- باران بمیره و شما راحت بشین، موندم وقتی این همه وجودم دردسر داره، چرا من رو با برهان نفرستاد برم.

بی‌بی کلافه گفت:

- همین مونده بدون بزرگ‌تر می‌رفتی اون ور دنیا که بی‌دروپیکره... اینجا به این آرومی داری زندگی می‌کنی، بازم سالار شب و روز نداره. دختر داشتن توی این دوره مصیبتی، مصیبت.

باران سرد و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت. آن قدر این حرف تکراری را شنیده بود که از دختر بودنش بیزار بود. با تلخی‌ای که در کامش نشسته بود، گفت:

- شام آماده‌س، تا خدا این مصیبت رو ازتون نگرفته، بفرما پشت میز.

بی‌بی زیر لب غرغر کرد و پشت میز نشست اما در فکر فرو رفته بود و لب به غذایی نمی‌زد. باران با نگرانی به صورت رنگ‌پریده‌ی بی‌بی نگاه کرد و گفت:

- بی بی چرا شام نمی خوری؟ عذرخواهی کنم، شام می خوری؟ خب ببخشید. به خدا دلم پوسید توی این ویلا، خسته شدم از بس درودیوار این ویلا رو نگاه کردم.

بی بی با اندوه نگاهش کرد و از پشت میز بلند شد. دستی روی موهای موج دخترکش کشید. درحالی که به سمت اتاقش می رفت، گفت:

- خودت آشپزخونه رو تمیز کن و برو بخواب. من خسته ام. می رم بخوابم.

- چشم، شب بخیر.

- عاقبت بخیر.

وقتی در اتاق بسته شد، به سرعت میز را جمع کرد و ظرف‌ها را درون ماشین ظرف شویی گذاشت و راهی طبقه‌ی بالا شد. پله‌ی اول را بالا نرفته بود که صدای نگران بی بی پاهایش را روی پله‌ی اول میخکوب کرد.

- سالارخان ردت رو زدن... او مدن اینجا در موردت تحقیق... نه، من چیزی نگفتم... درمورد باران گفتم نوه‌ی خودمه و از شما و خانواده‌ت خبری ندارم... یه فکری بکن... بازچه غلطی کردی که دنبالت می‌گردن؟

زانوهایش سست شد. باز هم دردسری دیگر. کی از این زندگی سراسر دلهره و ترس خلاص می‌شد؟ از پله‌ها بالا رفت، وارد اتاق شد. مهتاب نقره‌فام اتاقش را روشن کرده بود. بدون اینکه چراغی روشن کند، کنار پنجره ایستاد، به حیاط نگاه می‌کرد. حالش از این نوع زندگی به هم می‌خورد.

ده سال تنهایی کشیده بود، به چه جرمی؟ به جرم فرزند بودن. دلش سرد و یخ‌زده بود. جز بی بی‌ناز هیچ‌کس برایش مهم نبود. غرغره‌هایش را همیشه با دل و جان پذیرا بود. می‌دانست تنها کسی که او را عاشقانه دوست دارد، همین دایه‌ی دلسوزتر از مادر است. مادر. کلمه‌ای که برای همه مقدس بود و برای او...

نفس عمیقی کشید و به بوم نقاشی‌اش نگاه کرد. دختری در میان شالیزار

درحالی که دستش را روی خوشه‌های طلایی می‌کشید، تصویری که روزی رؤیای خودش بود. هنوز باید روی طرحش کار می‌کرد. چراغ را روشن کرد و قلم مو به دست گرفت. یار شفیق شب‌های تنهایی‌اش این قلم مو بود و دلنوشته‌هایی که هرازگاهی می‌نوشت.

صدای خروس همسایه خبر از سپیده‌دم می‌داد. قلم مو را کنار گذاشت و دستش را روی چشم‌های خسته‌اش گذاشت و کمی فشرد. چشم باز کرد و کمی عقب رفت. ذوق شیرینی در دلش نشست. بعد از دو هفته کار، طرحش به ثمر رسید. از دیدن تصویری که در ذهن خود ساخته بود، لذت برد. همانی شده بود که خودش می‌خواست.

لباس مخصوص کارش را از تن بیرون کشید و روی تخت ولو شد. از خستگی زیاد، شستن دست‌هایش را به بعد موکول کرد و با کشیدن نفس عمیقی به خواب رفت.

موتور را در حیاط گذاشت و کلاه کاسکت را از سرش برداشت. از همان جا صدا زد:

- پیمان... پیمان.

اما خبری نشد. نچی کرد و زیر لب غر زد:

- معلوم نیست کدوم گوری رفته، خوبه او مده کمک من.

وارد ویلا شد. هوای مرطوب کرانه‌ی دریای خزر خلقش را تنگ کرده بود. عادت به چنین هوایی نداشت. صدای شرشر آب را از حمام شنید. لبخند روی لبش نشست. هرروز دو بار دوش می‌گرفتند. حالش را درک می‌کرد. از رطوبتی که روی پوستش می‌نشست، بیزار بود. در یخچال را باز کرد و بطری آب معدنی را برداشت. یک نفس آب را نوشید.